

خانه خالی است ، نگهبان سرمست
با دل شب نه غم از بود و نبود .
لیک می دانم در مجمر من
دیرگاهی است که می سوزد عود.

با سر انگشتم ، لغزیده ز دل ،
عود در خانه بیفروخت مرا
آنکه از آتش خود سوخت نخست
آخر از آتش خود سوخت مرا.

طرح افکنده و جان یافته ای
می دهد با من او را پرواز،
و درون شبی زود گذر
می نماید به من او را طناز .

یاسمن ساقی گرم و خندان
سر برآورده به تن او شده است .
حلقه در حلقه بهم ریخته ای
پای تا سر همه گیسو شده است .

همچو ماهی که بسوزد در ابر
می نماید قد افسونگر او .
با نگاهم که به من نامده باز
غرق می آیم در پیکر او .

خم بیاورده به بالا ، عریان
پیکرش آمده ز آتش به فرود
آنکه می سوزد ، آری ، روزیش
مشت خاکستر می باید بود.

دیرگاهی است که با من مونس
عود می سوزد در مجمر من ،
و درون شبی زودگذر
می نماید با من دلبر من .